

شعرهای بچه های محل تیرداد نصری



شعرهای بچه‌های محل

نویسنده: تیرداد نصری

بازنویسی، گردآوری، تایپ مجدد و طرح جلد: مهرداد عارفانی

ناشر: نشر شعر پاریس – www.poetrymag.ws

تاریخ انتشار: بهمن ۱۳۸۶

شعرهای محله‌ی ما

محلہ ی ما

همانطور که شنبه‌های ما
همان است که دوشنبه‌های ما
یا چهارشنبه و پنج شنبه‌های ما.....
وهمانطور که
روزهای هفته همه شبیه همدند برای یکی مثل ما
(وهمانطور که این پنجره همیشه هما نست که بود :
غبار آلود
که از آن
دنیا
فقط خیابان خاکی روبروست، با آن خانه‌های سرهم بندی شده‌ی
بدون هیچ مجوزی این اطراف
همانطور هم منتظرم :
در انتظار از پله سرازیر شدن تو
سریع
از پله ها سرازیر میشوی - دوسه پله یکی
پر خاشگر، عصبی
بر علیه شقاوت من جُبن من
بر علیه ((چکنم چکنم.....چه کاری از من ساخته است)) من
و بر علیه ((فردا روز یگری ست چه دیدی
میشود فکری کرد.....امکان گشایشی هست))
بر علیه گرد و خاک محلہ - بر علیه هرج و مرج اول صبحدم ایستگاه اتوبوس
بر علیه روزنامه خوانی من - گوش دادنم به رادیو
علیه اخطار شهرداری و...درس و کتاب بچه و...بر علیه مدرسه
از پله ها سرازیر میشوی - چند پله یکی
وزیر اسمان شب (کسی نمی بیند، بجز من و تو ، از پنجره این چهار دیواری) :
خیابان به خیابان میدان به میدان
می رویتا کمی سبک بشوی .
آنجا.....

+

و آنچه در این چهاردیواری به گوش ما (تو و من) می‌رسد
صدای تویی ست که
هیچ وقت نگفتی، به چه چیز
و با به چه کس

۱۳۷۷

«یک گزارش روز مره»

جوی کوچکی بود .
از آن پرید
با تردید .
در پیاده رو به ویتترین نگاه کرد
به مانکن ها
طرح لباس ها و - دگمه ی آستین ها .
و به قیمت ها .
« دروازه‌ی بسته چطور باز خواهد شد ؟ »
دروازه‌ای بسته بود - این را می دانست
کدام دروازه - شعر هم نمی داند
در خانه
شاید کسی در انتظارش بود - شاید نه
و او
رفت
و رؤیای او به ویتترین نزدیکتر شد
با دقت دوباره به قیمت‌ها.

شکل تازه زیستن

باید می فهمید زودتر از اینها می فهمید؛
و با دلخوری رادیو را بست.
باید می فهمید زودتر از اینها؛
و با دلخوری تلویزیون را خاموش کرد
روزنامه عصر را کنار گذاشت .
شاید کودکان هم ، چیزها را از تو پنهان می کرده اند
اینبار با تردید به آنها نگاه کرد
شاید همسرت هم ؟
به او هم با تردید نگاه کرد
در خیابان از کنار ما با عجله رد شد.
وما که می دانستیم آگاهی شکل دیگری از زیستن است
صدایش زدیم :
شورانگیزترین خبرها با او در میان گذاشته شد تا در خودش نشکنند
رنگین ترین تصویرها پیش چشما نش کشیده شد
مژدگانی نایاب ترین گمشده ی این سالها را به او گفتیم و
و او حالا با کلماتی که هیچ رادیویی پخش نمی کند
که هیچ روزنامه ای -
که هیچ تلویزیونی -
چیزی نو ساخته است ؛ با دوام - مقتدر
آنقدر که بتوان با اطمینان به آن پناه برد -
آنقدر که بتوان با اطمینان بر سفره اش نشست -

ستایش ما از هم

سرود ستایش ما از هم، با کلمات ساده‌ی ما شنیده می‌شود
با شانه و آینه‌ی روی رف (آنگاه که زنانمان مو شانه می‌زنند) —
با ظرف های ملامین غذا خوری (در اتاق کوچکمان در این محله‌ی لبریز بامهای قدیمی) —
با کتاب‌های ارزان (یا به امانت از کتابخانه‌ی شهرداری) —
و در بیرون از منزل :
در توپ‌های بازیگوش
در تاب توی پارک
و یا جمع شدن در سر کوچه
در بگو مگوی همسایگان
در خنده های توی مغازه
در اخم‌های توی اتوبوس
سرود ستایش ما از هم ، همیشه با همین چیزهاست
ارزان — با مجانی
زیر — یا بم
سرود ستایشی که هیچ مارشی هدایتش نمی‌کند

کمی درباره اکنون

وسيله‌ای هست در محله‌ی ما
که، تقریباً، همه دارند
ماشین است یا قطار؟ دوچرخه یا که موتور؟
شاید اسبی بالدار
پس
راز است این (تقریباً)
پس، نمی‌توان در باره اش حرف بزنند و تصمیم بگیرند
بخصوص روزنامه‌ها —
بخصوص رادیو و تلویزیون —
بخصوص کسانی از قبیل وکلا، سیاسیون، و یا فیلسوفان —
در لحظه‌های پیش از خواب
سوار آن می‌شویم
از رویاها می‌گذریم، از دشت‌ها، از کوه‌ها
(و از لعن، نفرین و تهدید)
نزد متشخص‌ترین آدم جهان می‌رویم که بسیار می‌داند
و از او می‌پرسیم:
«نه اینکه جهان چگونه به وجود آمد —
اکنون چه می‌گذرد بر ما؟»

بوسه‌ی تاریخی

من که شاعرم حتی، نمی‌دانم چرا بعضی وقت‌ها قصابی محل بدون گوشت می‌ماند
یا نانوائی تعطیل می‌شود
در شهرداری جواب سر بالا می‌دهند
و هنوز هم (سال‌های سال پس از توقف جنگ) برق محل می‌پرد
و تابستان فصلی می‌شود که فقط به لعنت سگ می‌ارزد!
من خودم را تقسیم می‌کنم با تمام نگاههای ثابت
(اما مرموز — اما مودی و کشدار) آنهایی که به دستشان نگاه می‌کنند و
به یخچال قصاب.
و تکثیر می‌شوم در همه‌ی این چند نانوائی بی‌معرفت اینجا
که معلوم نیست چرا نانشان عطر گندم نمی‌دهد
و سعی می‌کنم که از وضع و حال کارمند گردن کلفت شهرداری
با خبر باشم
و پنهان نمی‌کنم که از کنار تیر برق‌ها، با عجله رد می‌شوم که آن رگ فحاشی‌ام نجنبند هیچوقت.
تا حالا فحش داده اید هیچگاه؟
[زن من سال‌ها، پس از یک رو بوسی، به این بیماری مبتلاست. مداوا بشو هم نیست]
چاره اش این است که فکر نکنید اصلا.
این بیماری خطرناک‌ترین بیماری ست (مسری هم هست!.....توضیح از طرف شعر)
اینطوری راحت تر می‌شود فهمید که چرا کارمند شهرداری ما
حالا به جرم حمل تریاک — به زندان افتاده.
شاید هم نشود فهمید — مهم نیست
چرا که انگار اصلا هیچ چیز مهم نیست:
نه گوشت — نه قصابی بدون گوشت محل
نه نان — نه نانوائی چند روز در هفته تعطیل محل
نه برق و نه پنکه
نه شهرداری — نه حقوق عقب افتاده‌ی سپورهای محل
و نه اینکه شاعر جماعت، حتما باید بداند
فقط یادتان نرود که همسر شاعر — بعد از روبوسی با طارق عزیز — به این بیماری مبتلاست
-توضیح بیشتر از طرف شعر!

چیز تازه

چیزهای هراس آور ، چیزی شبیه به این هاست:
نامه ی اخطار دادگاه —
فیش برق ، آب و یا تلفن —
و بعضی از خبرهای روزنامه های صبح و عصر —
چیزهای نشاط آور، چیزی شبیه به اینهاست :
پخش وسیع شیر خشک دولتی —
کتاب تازه و فکر بر انگیز —
ملاقات شاعری که کارمند اداره ی دارایی ست —
و چهره هایی نه این و — نه آن :
مثلا نم نم بارانی که بسیاری چیزها را تازه می کند
بی که در محله ی ما
کسی بداند « تازه » دقیقا یعنی چی !

زمزمه

« اینروزها ستایش غیر رسمی عدالت خطرناک است »
یکی از روی نامه ای آنرا خواند
و سر تکان داد
« اینروزها ستایش غیر رسمی آزادی خطرناک است »
کناری راننده گفت
و بقیه ، سر تکان دادند .
شب و شاعر
در حاشیه روزنامه نوشتند :
« اینروزها ، ستایش غیر رسمی نان خطرناک است »
فرشتگان و
خدا
سر تکان دادند .
در محله ما سر تکان نمی دهد هیچکس ؛
آنان
جسورانه به نان می اندیشند
و در خوابشان
عدالت را
و در خوابشان
آزادی را
چون دعایی غیر رسمی زمزمه می کنند

تهران

بخشی از یک منظومه ۱۳۷۵ - ۱۳۷۶

۱- روایت شعر از واقعه

تهران است
پدران دوستش ندارند
ومادران در آینه حسرت را شانه می زنند
من نیز
یک بار
آنجا
بوده ام

۲- روایت تخیل از واقعه

تخیل فرهیخته را با غیاب فرزندان ربوده شده سر آشتی نیست
خیره بر بستر تهی وسعت می گیرد و تمامی بسترهای تهی را در خویش می گنجانند
پیش می رود و بر بستر تهی دست می کشد
پیشتر می رود و در تارو پودهاش
به هم آمیختگی محزون روپا و رویابین را می نگرد.
هر دو غایبند - حال که جهان جایگاه حضور است

۳- روایت پدران و مادران از واقعه

آیا کسی می تواند بگوید آن صدا را نشنیده است؟
آن صدای نازک و خشک «شویه به سرب
هنگام که پاورچین پاورچین از پله ها بالا می آمد و

هنگام که کلیدی در قفل چرخاند و
هنگام که به بستر نزدیک شد ؟
و آیا کسی می تواند بگوید ما سزاوار سرزنشیم ؟
به خاطر غفلتمان
مرعوب شدن پذیرا شدنمان ؟
بدون اینکه باور شود اتفاقی در شرف وقوع است ؟
و آیا اکنون کسی می تواند بگوید چه می شد انجام داد بجز بهت
در تماشای آمد و رفت آن گامها بر زیر انداز اتاق و
درون شیشه پنجره ها و
آن سوی پنجره ها ؟
آنجا که بخار جادو درون شب دور می شود
و میراث جهان را
در شادخواری تباهی و ظلمت
فدیه می برد
و اگر کسی بگوید: من وظیفه ام را انجام داده ام ؟
و یا : من هیچگاه غفلی نکرده ام..... ؟

۴ - روایت فرزندان از واقعه

این شهر بد گمانی هایم را به یادم می آورد.
می خواهم بگویم : پنجره های یخ بسته
می خواهم بگویم : هوش از کار افتاده ی آتش را به یادم می آورد
.....زمستان بود و نور گرم و مات ریخته بر پیاده روها
انعکاس می یافت بر هاله کبود عبور ابلیس و
می تافت روی رویای عابران.
به نرمی و لغزندگی رد می شد
عابران او را می دیدند و از یاد می بردند
ملایمت برف نشان می داد که قرار است ببارد
ببارد و شهر پنهان شود در ردای خاموش برف.
من این ردا را کنار زده بودم
تن عریانم را در دست هام گرفته بودم و
با شامه ام عطر خوفناکش را تشخیص داده بودم من
و لرزیدم

+++

هوش آتش عظیم در کار نیست

فقط شعله های این قربانگاه

در این فراز

از اینجا که

گاه گاه در انتظار نوبتمان - من، خواهران و برادرانم به شهر می نگریم

اوضاع

چندین و چند سالگی داستان کوتاه
درخواست شده از من که به جاشان تشکر از شما بکنم
از لطف های شما و از نظرات
وخاصه آن نظر والا به اینهمه این همه این پایین از آن بالا
یکجا قرین کردید به الطاف مهربانا نه چون پدری مار
و ما این بچه های سرکش سابق را
نصیب پندو موعظه و حدیث و روایت کردید
وشاهد آوردید از عهد قدیم و عهد جدید که
کوتاه آمدید و چشم پوشیدید
از شیشه های شکسته ی اموال های عمومی
کیوسک های شکسته ی اموال های عمومی
ماشین چپه ی اموال های عمومی
ساختمان اموال های عمومی
بانگ های اموال های عمومی
و اموال های عمومی که خصوصی گفته میشود بعضی ها
اموال های عمومی را اموال های خصوصی میدانند
اموال پسر اموال دخترم دامادم مادر زنم
زنم پدر زنم عمومی گرامی
عباس پسر عمومی گرامی اصغر پسر عمه اکبر پسر کوچکتر
دایی جان نقی برادر زن
تقی پسر خاله محمد رییس و شیخ خانواده ی ما
و محمدرضا و محمدعلی و محمدحسن و حاج صادق و محمد حسین
و حاجیه کبری و حاجیه صغری و حاجیه مریم
و اعتراض نکردید شدید که بانگ ها چرا سندهاشان
یکجا هیو شده به هوا رفته
و اعتراض نکردیم چندسال مدید که هوا دادند مارا
یکجا چپوشده هرچه که داشتیم در این روزگار جدید
و فراموش کرده بودند شده بود شده بودند قول ها میبایست میشد
که قرار بود پول نفت تقسیم بشود چه بشکه ای هشت یا چهل و هشت

نه مملکتی
که نفت ملی خانوادگی خصوصی شایعه ای هست اینجوری
که سفره آنقدر بزرگ که جا برای نشستن ما هم باشد
و قرار بود چیزها عوض بشود
وبانگ هم عوض بشود
وقرضها کمتر اگر نه عوض بشود
و تهران.....
وتهران
که یک شبه چند بانگ فردا صبح کله ی سحر سرچند چهارراه پیدا شد سبز شد
زبان سرخ ما چیزی پراند و خون طوری چرخ زد در سرما
که برق پرید از تیر تیر برقها سر ما
که خیلی از ما
میخکوب از پریدن برق
خشکمان زد از تقلب در کله ی سحر بعد از ۵۷
طوری که
یک کوه شاعر و اهل قلم و سخندان و حاجی ی بازار
ونماینده
دانشجو استاد دکتر مهندس کارگروورزشکار
خودکشی شدند
غیبتشان زد غیبتشان زدند از صفحه ی ایام
هر چند بدون برق روشنی هم نیست
بدون چنان برق برقهایی زندگی راحت نیست
ولی
روزگار ما همه اینجور است:
تاریکی..... که..... ریخت..... روی شهر
اوضاع خراب شد و وضع خرابتر از هر چی .
هر چند وضع قرار نبود اوضاع قرار نبود که وخیم اینقدر.
اوضاع ولی وضع ولی داغان شد و خرابتر از وضع: نصف... تاریکی
نصفِ نصفِ نصفِ نصفِ نصف: نور..... نورانی
تتق می زد لا مذهب جوری که لامذهبها
لا حول و لا قوت گویان
دکان دو نبشه زدند فوری
سه نبشه و حتا چهار نبش که این یکی کمیاب

ولی خُب

در تهرانِ بعدِ ۵۷

میشود با فاصله از شهری تا گردن در تاریکی

برق برق لامپ و نیون هاشان را از دور

در چشمهای پرنشاطِ بد مذهب ها این تازه به دوران رسیده ها دید

بدجوری خوب .

شکایت..... بلند

حکایت اما کوتاه بکنم:

تازیرِ چانه در تاریکی تا نوکِ دماغ در بدهکاری

از چند کوچه خیابانِ با چراغ کافران حَلَب حرف میزدند

قصه ساختند یافتند پرداختند شاهد آوردند

که

ولایت تمام چراغانی ست

ویا

ولایت یعنی که نورِ تمام و

نمیدانم چیزی در این حدود .

آقای من که شما باشید

آقای ما من عذر میخواهم

وعذر ما موجّه اگر نیست موجّه همانست که فرمودید

راه گم کردگانی بودیم

اگرچه چند ملیون

و چند صد هزاری از آن چند راه گم کرده تر بودیم

و چند ده هزاری از این چند گم راه تر از بقیه

راه افتادیم

در خیابان هایی در خیابان هایی در خیابان هایی ،

با ظرفیّتِ کم

کم ظرفیّت بودند که تنه های ما این بچه های سرکشِ سابق

با دوستان و اهل و عیا

خورد به چیزهایی درین وسطِ راه که نمیبایست.

تاریکی ی مطلق مشککش همینست

((دو هزار و - شش))

بوسه بر آتش

لگد کوب شده

۱

لگد کوب شده
اینطرف تهران
اینطرف آب های مدیترانه و
اینطرف ایستگاه پلیس خیابان فرانسیس لندن
یکی ایستاده است و
نگاه می کند به علف های تاریک روشن پیاده رو
آن ها ساکتند او هم
آنها در تاریک روشن شب به چیزهای ساده می اندیشند... او هم
و آه نمی کشند او هم
آنطرف لندن
آنطرف آب های مدیترانه و
آنطرف خیابان انقلاب، روبروی پاسگاه پلیس
یکی، تکیه به تیر برق می لرزد و....
دوستانش.
دستمال بر زخم قنناق ۳ می کشد و....
برادرش.
خواهرش
وعلف هایی که ساکت نیستند و
به چیزهای ساده نمی اندیشند
غرقه خونند.
نیمه ای از ما آنجاست:
کنار پیاده روی روبروی پاسگاه مجلس
بانک
دانشگاه
کنار پیاده روی روبروی مجلس

و یا وزارتخانه
و نیمه ای از ما اینجاست:
آه نمی کشد و
ساکت است
لگد کوب شده اما.

۱۹,۵,۲۰۰۲ لندن

لگد کوب شده

۲

ما از نیمه‌ی لگد کوب شده‌مان برخاستیم
در زیر دست و پای گردباد عظیمی که کتاب‌ها، عشق‌ها، ومردم را
(برگ برگ کتاب‌ها، بوسه‌ها، قلبها و بازوها را)
به هم می‌کوبید
ما از نیمه‌ی لگد کوب شده‌مان برخاستیم
چهره تکان دادیم و
چشمهای لهیده و جامه‌های چاک چاک را تکاندیم
شانه تکان دادیم و
زخم شانه‌ها را تکاندیم
برخاستیم و
استخوانهای خرد شده، خون‌های شتک زده بر قامت‌مان را
تکاندیم
کتاب‌های مقدس‌مان در دستی - در دست دیگرمان پرچم
بخاطر آزادی به خیابان ریختیم
کودکان به دنیا نیامده‌مان لبخند شاد داشتند
وتبارهای در گور خفته‌مان به دعا بدرقه‌مان میکردند
ارواح کشتگان، در میدانها به هم پیوست و
یکی شد
فرشته‌ای شد پوشیده در جرقه - بلورهای باران
با فرشتگان جهان، در باره‌ی آینده صحبت کرد
وما یکبار دیگر فرصت آن یافتیم تا
کنار زندان‌ها - گورهای دسته‌جمعی‌مان
دیرک اعدامها و - اندامهای شلاق خورده‌مان
به زمان بیندیشیم؛
دروازه‌ای که ملتهای بسیاری از آن گذشته‌اند
وما
لگد کوب شده و سینه خیز

تا آستانه‌اش خودمان را کشانده‌ایم

به بهروز ظفیری

نامش را که مقاومت درخت در برابر توفان بود
خاطره اش را به دیوار اتاقم آویختم
زیر باران خیابان (آکسفورد) سیگار می فروخت
سیر تماشایش کردم
در (هولبورن) اتوبوس شهرداری می راند
شادمان، بلند، سلامش کردم
در (ایلفورد) پشت پیشخوان مشتری راه می انداخت
از ته دل به او لبخند زدم
فروشنده لوازم آرایش فروشگاه بزرگ (بوتز) در خیابان (توتنهام کورت روڈ) -
..... تحسینش کردم
(اینجا گیسوان بلند مشکی و "
هیكلی نرم داشت)
در شعرم کوشیدم رد پایش را از کوچه های (سوهو) پاک کنم
در شعری شنیدم که جشنی عظیم به خاطر دست هاش به راه افتاد
هروقت در لندن به بادهای تند بر می خورم
از کنارشان سریع به خیابان هایی که او با آسمان ها و درخت حرف می زند می پیچم.

۲۰۰۵/۱۱/۵

اول سال نو

در نوشگاه جشن اول سال را
دارم از پهلویِ یک رنگین کمان ، نیشگونی آرام میگیرم
که میپرسند
راست است ، گندمزارها ی شما
بی فکرِ بهشت بدون وحشتِ دوزخِ حتا
گندم نمیدهند؟
مورمورم میشود
دست از پا درازتر
بیرون میزنم
وفاصله ی اول فروردین تا خانه ام در خیابان ((داگلاس)) را
خفه میمانم

۲۰۰۶ از سری: شعرهای لندن

این شرحه شرحه

باد

خون قلب های از هم دریده را آورد

بعد

خون را ، شرحه شرحه های خون را

بر شهر پاشید (و خیلی ها ترسیدند)

بعد

از درد

در خود

چرخی زد و

(به بلندترین فریاد جهان)

خیلی ها را به نام صدا کرد

بعد یادش آمد که قلب های دریده را صدا زد

هر وقت فریادی پنجره های از ترس بسته را می لرزاند

ضجه ی باد است

با همان دهان تلخ و شوری

که گاه

تف می شود از دهان من و تو

تغییر

جاده باریک روبرو... به تابستان ختم می شود
به خانه ای
در حلقه بها، پاییز یا زمستان
به خانه ای در محاصره خاطره (اسم دیگر آتش).
سالهاست درش را میکوبی .
بهارها حلقه زده دوراین خانه تخمه می شکستند و
تو با دوچرخه ات فخر میفروختی به بچه محلها
تابستان ها در جلو این خانه با توپ های ارزان فوتبال میزدند و
تو با پیرهن تابستانی ات فخر میفروختی به بچه محلها
پاییزها بر سگوی این خانه بحث بود که پایان جنگ چه زمانی ست
تو با ساعت مچی ات فخر میفروختی به بچه محلها
زمستان ها
در کمال تعجب معنای تظاهرات دانشجویی داشت
خیلی چیزها بهم ریخته: فصلها، قیمتها، ادمها، سیاستها
تو و خانواده دیگر در آن خانه وسط فصلها نیستید
در آن محله نه حتی -
از شهر کوچ کرده اید
مثل چند بچه محل دیگر تان
فقط
از لندن گاهی پر از مه، گاهی پر از باران (وامسال تماماً پر از خاطره)
تصویرها خبرها و گاهی بویی از خاک میهن را میگیرید

بر در این خانه نکوب
پشت در بسته دیوارست

۲۰۰۵/۵/۱

دو نامه

نامه‌ای از ایران ۱

دست به شانه اش که زدم، فرو ریخت گل سرخ
تمامی گل سرخ
از یکی از باغچه‌های میهنم او را آورده بودم و
تمامی زمستان های این چند سال لندن را
تاب آورده بود
تا امروز.....تاساعت ده یک پستیچی .
تا عمق استخوان هام فرو می ریزم
که نوشته بود :
(سرزمین من، حالا، محل تمرین جهنم شده است)

نامه‌ای به ایران ۲

نامه‌ات را خواندم
نامه تو را
خواندم و
رو به دریای شمالش
برهنه شدم تا خنکای باد در عمق استخوان هام بوزد
از تاکستانهایش
خوشه ها چیدم و
برقالی های کاشانش
غلت زدم دراز کشیدم
وشاهنامه را دوباره از اول از گیسوان تهمینه شروع به خواندن کردم

در زیر تاق حافظیه شیراز
کلام بشارت پرواز می کرد بر شانه ام نشست
وستاره های درخشان آسمان خرمشهر را
شب به شب
به آوازهای بلند قدم زدم
آسمان نرم و آبی ی فراز چهل ستون را نفس ها کشیدم
و در زاهدان
با همکلاس های آذری ام رهایی چند دانشجوی بلوچ را تحصن کردیم
راه کرج به سنندج را
پیاده سفر کردم تا نام کوهها و رودهاش حافظه ام را تازه نگه دارد
ومن حالا
و ما حالا
شعله های آتشکده های یزد روبروی ماست
رخساره ما را رو به غروب با رنگ هاش ابدی می کند
شعله هایی که نسوزاند گرممان کرد نسوزاند
ولی در لابلای خطوط نامه تو من چند شعله می بینم
می پرند و شراره می زنند و می دوند
می جهند و راه می برند هر کدام به سویی
و با شراره های بلند تر باز می گردند
با بازی شان
تمام نامه را می پوشانند
یک بازی لغزان و گریزان که لحظه به لحظه خشن ترشان می کند
که انگار حریص ترشان
یک بازی بی شباهت به بازی
و بر بام های خوزستان می نشینند .
شراره می زنند و می شودشان دید که پوتین سربازان را می سوزانند
پوست پاها و
گوشت پاها و
استخوان ها را حتی
شراره می زنند و
چله می زنند و بر گندمزاران کردستان
می دوند و پراکنده می شوند و باز می گردند
خشن تر از پیش تا مغز و استخوان سوزنده تر از پیش

دور دانشگاه تهران بر قلب دختران تظاهر کننده چله می زنند
بر قلب پسران

عظیم تر می شوند و پراکنده می شوند و عظیم تر باز می گردند
کوه کتاب ها را حلقه می زنند
بعضی بر قله این کوه چله می زنند
— بوها را می شنوی؟ —

منسجم می شوند و پراکنده می شوند و منسجم تر باز می گردند
هر بار تا مغز استخوان ها سوزنده تر از پیش
و در راهها

می تازند سمت تبریز می تازند تا اسلام شهر
می تازند تا گلپایگان می تازند تا مشهد
رود واره هایی تا اصفهان و شیراز
موج زنانند و موج زنانی مذاب آتشفشانها
تا مغز استخوان سوزنده تر از پیش
روی چادر مادران می نشینند
روی گونه شرم دختران

دور اوین حلقه می زنند دور تمامی زندان ها
به تابستان ۶۷ چله می زنند و
تمامی شانزده سالگی ها را محاصره کرده اند
خانه ای نیست که در نزنند

از فراز این آتش عظیم
این ها که فرو می ریزد خاکستر پر و بال فرشته هاست
مشتمان را باز کنیم که بر کف دستمان بنشینند
نه

فال ما من و تو صریح تر از این هاست
من از بهشت رانده شدم
تو در اعماق جهنم فروتر ماندی

درخت گردو

و چون درخت گردوی کنارخیابان میخواست برود
خاطره ای به او سپردم مسیری نشانش دادم
شایعه است حالا غیر چند کنده ی ناقابل نیست
در خبرهاست
حالا میزی و کمدی ست - جایی، برازنده
من عاشق قد و بالاش شده بودم و - عمردرازش
اما
زمانی میرسد که همه
در مسیر خودشان باید به راه بیفتند ؛
شکوفه های کنارخیابان
پنجره های رو به بیمارستان ها
پاسبان های مسلح
واگر از من بپرسی
(بالا خره به کجامیرسند بی گناهان؟) - می گویم:
چند باغچه ی بالای این محله در همین فکرنده ،
بی خیال سیلباران پریشبها.

در مطب روان شناس

زمانی، برای مرگ هر چیز و هرکسی می‌گریستم
نازک دلی طبیعت من بود.
مثل خود شما، که شنیدم حتی برای لغو «اعدام» هم مبارزه می‌کردید؟
مدتی-ست عوض شده ام. شنیده ام که شما هم
(این روزنامه ها را بگذارید که بماند. منتظر خبری هستم !)
نمی‌دانم چه در درون شما می‌گذرد
برای خودم
درست وسط چای خوردن و یک سیگار (ظهرها هر بار)
کنار کودکانم (عصرها هر بار)
و کنار همسرم ، وقتی که غرق تماشاش می‌شوم هر شب
ناگاه در می‌یابم
چیزی نکبت را
به جای زیبایی گرفته ا
به خاطر این است که شاد می‌شوم حالا ، از خبر مرگ بعضی‌ها ؟

یادداشتی کوتاه در طولانی قبل از دق مرگی

خاموش؟؟

همه جور حرف زدن ها را به قول شما خود حرف زدن را

خاموش کرده شدم

وقدغنم از

نگاه کردن فکر کردن تصمیم

بالا پریدن از ذوق انعکاس جهان در فکر

و انعکاس فکر در دنیا

فکری ام کرده اند؛

تنگ بلور آب این بالا

از زور خل شد نم

شیرجه زده ام به هوا.....

نفس زنان من

له له کنان من

کف جرعه‌ای آب من

.....ولو شده‌ام این پایین

لندن بیست و دوم جولای دو هزار و شش

بدنی پراز جراحت آشکار و نهان

بدنی پراز جراحت آشکار و نهان
دهانی خونالود
که یکبار به تبسمی فرخنده دسته گلی پیشکش آزادی هدیه کرد
چشمانی باز با نگاهی ثابت
این منم افتاده در کوچه پس کوچه‌های ((فورست گیت)) لندن؟
من در میهنم هستم همچنان که
پرسه می‌زدم و پرسه می‌زنم خیابان های پراز نارنج شهسوار را
همچنان که
نفتکش ها را نگاه می‌کردم و نگاه می‌کنم درآبهای آبادان
همچنان که
در فوزیه ی تهران با دوستان کشته شده های انقلاب را می‌شمردم و
می‌شمرم هنوز
همچنان که
شاعر بودم و شاعری هنوز بدون کتابم
همچنان که
دختر و پسر به زندان شیراز افتادند و در زندانند در تبریز
همچنان که
همسرم خودکشی کرد در مشهد و خودکشی میکند در کرمان
مادرم؟ در زاهدان از غصه دق کرد
وپدر؟
دستفروشی روشنفکر که از پنجره ی انبار کتابش در اصفهان
به جهانی می‌نگریست تھی از شقاوت
در کوچه پس کوچه های مه گرفته ی ((فورست گیت)) لندن
شاعر!
جسد پناهنده ای روی زمین هست
پلیس ها دور تا دورش

لندن ۲۰۰۴/۴/۳

یک شعر کوتاه

عوض شدن /عوضی شدن ((

از بنفشه‌ای

یکباره در وسط رویای جوکنار محل

پرسیدم :

.....(؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟) -

الحمدالله الحمدالله

پروانه ها خیلی هاشان فاحشه شده‌اند

خیلی هاشان سنجاق

اینها تمام نورند

اینها تمام نورند
اینها تمام نورند در ظلمات
یعنی چه که نمی بینم؟
این که نمی بینی شوخی نکن دور یا نزدیک نور یعنی نور.
هر قدر هم سر جاییت این کشتی ی قراضه ی ما گیر کرده به گل وول بزنی
و چرخ بزنی دور خودت
و گیج بشوم گیج بروی گیج بیا بییم ،
صاف و پوست کنده حرف زده باشم
آنها که نورند در ظلمات
نورانی اند
دست ترا و مرامیگیرنداز طوفان توی کاسه نترسیم
گیرم که کاسه بزرگیش مملکتی -
بالا بلندی و قد و قواره مهم نیست نبود نخوهد بود
مهم
قیافه و بر روست که نورانی ست آماده ی نجات.
کفاف میکند که فقط دست دراز کنی سمت
این همه همه ها همه ها آماده ی گرفتن سکان.
سمتی که گم شده در نقشه مهم نیست نبوده از اول :
دوم : شروع کردن و جنبش
سوم : دراز کردن دست ها سمت این همه روح های نورانی
که از ظلمات می آیند
و منتظر نمی مانند
که منتظر نمی مانیم دست دراز کنیم سمت دست های اینهمه نورانی
سمت این همه روح های نورانی روحانی
که هر چه دور بشویم نزدیکتر .
که هر چه نزدیک برویم دورتر .
- آنقدر غرق شده ایم سرجامان که فقط استخوان و پوستی باقی.....
- دارند دور میشوند؟.....چرا؟؟

پارسایان مددی

هم بشقاب ها
هم لیوان ها قاشق ها زیردستی ها
تمام اتاق دوباره تمیز شده باشد تمام ظرف ها شسته شده باشد
ولی نه گفتگوی پر از هرج و مرج مهمانان —
نه پشت سر گویی ها—
و نه قاه قاه مهندس _ که همسر آینده اش به زودی با او به خارج از کشور مهاجرت خواهد کرد) —
« جهان متنوع است از آنچه در اینجا است »
او گفت
و تو گفتی : متنوع ! درست مثل رنگین کمان «
« سلولها هوای تازه نفس می کشند — بدون غبار و سرب »
او گفت
و تو گفتی « هوای سربی تهران از عمر آدمی می کاهد »
« آنجا قالیچه های ترکمنی هم هست
گلیم آذری هم می توان به دیوار آویخت
با آن نقش ها و رنگ های خوش عطرش.
ما می توانیم آنجا هم گاهی به دور هم جمع بشویم
بگوییم
بخندیم
و سرنوشتمان را خودمان بنویسیم »
و تو خندیدی .



من در میان شما هستم
درست در وسط قاه قاه و پچپچه، در وسط ردّ و بدل کردن دلایل و برهان ها
که زیر نور موج وار چراغ
طرحهای کاغذ دیواری

موج می ززن طرف من
و صندلی ام هرچند رو به ستاره‌های شب است
و صندلی ام هر چند پشت به همه‌هاست
من امّا
میان شما نیستم جایی میان زیستن و تعلیم
چیزی درون من سر ریز شده انگار — یک زخم —
دیوان حافظ شاملو فال می گیرم ... :

« خرم آن روز کزین منزل ویران بروم
« گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
« دلم از وحشت زندان سکندر بگرفت
« چون صبا با تن بیمار و دل بی طاقت
« در ره او چو علم گر بسرم باید رفت
« به هواداری او ذره صفت رقص کنان
« تازیان را غم احوال گرفتاران نیست
ور چو حافظ زیبابان نبرم ره بیرون

راحت جان طلبم وز پی جانان بروم
من به بوی سر ان زلف پریشان بروم
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بروم
به هواداری آن سرو خرامان بروم
با دل زخم کش و دیده ی گریان بروم
تا لب چشمه ی خورشید درخشان بروم
پارسایان مددی! تا خوش و آسان بروم
همره کوبه ی آصف دوران بروم

اردیبهشت ۱۳۷۸

حالا حقیقت

به دنبال حقیقت نیستم
ایستاده ام کنار آفتاب جلو خانه مان
که تگه ای خون
روی صورت شانزده سالگی ام پاشیده میشود

شهر زیر پاهاش دارد میلرزد

در روزنامه ها رادیوها
در فیلمها و تلویزیون
در موسیقی و در کتاب،
حتا در اعلامیه ها
به دنبال حقیقت نیستم
ورق میزنم، میخوانم گوش میدهم تماشا میکنم که
بی هوا
شرح شرحه خون، روی تمام بیست و پنج سالگی ام پاشیده میشود

شهر زیر پاهاش دارد شکاف شکاف برمی دارد

به سی و پنج سالگی ام دستبند میزنند بدون دلیل
پنج سال تمام به دیوار محکوم میشوم بدون دلیل
گلو پاره میکنم..... حقیقت داستان؟ جوابی نیست
چهل و پنج سالگی ام را، خبر میآورند شهر حالا پوشیده از خون است

از شکافهای شهر زیر پاهاش
تگه تگه های آتش مذاب فواره میزند

و خبر دادند باد بودخون را به پنجره ها می یزد
معلوم شد عده ای میترسند
و من نمیترسم
نه من نه دوستان و نه همسایه های من
نه من و نه بیشتر مردم
پنجاه سالگی ی من هم نمی ترسد
مطمیناً شصت سالگی من هم -
اینجاکه از بلندی چرخ و فلک لندن به آتشفشانهای آن دورها.....
اگر چه میبینم، از شکافدره های شهر زیر پاهاش
سیل مذاب آتشفها ست
سرازیر
روی تمام شهر

لندن پانزده دسامبر دو هزارو دو

دیده می شود

کنار کتاب و
کنار اندوه.
و سرنوشتش هر روز
شبیه ستاره های شب پیش است:
درخشان — دوراز دسترس

دستهایش
حقیقت دارد —
هیچگاه نور در کف نگرفت
و آنچه یافت ، تکه نانی ست و - کاسه ای خورش.

سالهاست که اینطوری ست
— تاریخ چنین میهنی
هیچگاه دقیق به یاد نمی آرد —
اما
زمانی که سلاح وانهاد
دستهایش
هیچگاه نور در کف نگرفت

در کف دست هات
بلورهای اشک مانده و
صفحه ای در نیمه راه ورق خوردن.

۲۰۰۳/۰۵/۳۱

میدان

آغاز نه-
آغاز نمی شوند
چیزی می شوند شکسته در خود و
ها-ها کنان به دستهایشان
در صبح-در میدان صبح زمستانی شهر
ادامه ندارند
با یک مشت عصب و استخوان فرسوده
گوش سپار غم آوازهای گنجشکانند
در ظهر — در میدان ظهر بهاری شهر
(: نه دانه ارزن شدیم ، نه خرده های برنج)
پایان نمی گیرند
با لبان خشک ، نزدیک منبع خالی آب سرد
برنگشته از سر هیچ کاری
در غروب — در میدان غروب تابستانی شهر
چیزی نثار می کنند
به کسانی که حاضرند — و تو نمی شناسی شان
و کسانی که غایبند — و من می شناسم آنان را —
مثل شعر
از پاییز بیزارند
که بوی مرگ می دهد هر برگ
هر پاییز ، هر پاییز ، هر پاییز
و در تمام طول سال
آهها و دعاهایشان
ستاره های فراوان هر شبانه ی شهرند

۷۶/۶/۱۲

صندلی چرخ دارِ ناگهان

تمامی طول غنچه..... را طی کرده باشی..... قدم به قدم
خیس از غروبِ شنبه ۰۴/۰۵ در سمت چپِ «آی» لندن
نشسته بر صندلی ی کافه

فنجان چای را..... سیگار کرده باشی ی و
او

درست سر ساعتِ قرار

آمده از آبِ رود تایمز..... با بوی نمکِ خزر
با خنکای موج لابلای موهایش

با قد بلندش..... به بلندی ی یک شگفتی ی شیرین
کتاب به دست..... رو به روت نشسته باشد و

تو کتاب را..... خجالت به خجالت.... ورق بزنی

حالا که زبان انگلیسی ات..... چندان دقیق نیست
رو میکنی به زبانی که خوب بلد بودی

پنج سالِ جلوتر

پیش از این وقفه ی عجیبِ میان سکوت و هیجان

رو میکنی به عادتِ قدیمی ی از یاد رفته و

دست پیش میبری و تگه ای از آن پیش میکشی و
با صدای بلند می خوانی.

می خوانی بلند بلندتر بلندترین آوازت را؛

تمامی ی آن شاخه گل خوش ذوق

همراه بوسه های ملایم بر طولِ کمرگاه

تا سر شانه های لختِ درخشان،

لب های نیمه شبِ بعدِ ۵ سالِ خیابانِ ((اسکلتون)) را

شیرین میکند..... —..... شور می کند

در این اتاقِ پراز خاطرات و

این ۵ سالِ قرن بیست و یک

صندلیِ چرخدار

تورا از تو دور می کند

لندن ۲۰۰۵/۰۳/۳۰